



اونوره دو بالزاک

زن سی ساله

علی اصغر خبره زاده



مؤسسه انتشارات نگاه

تاسیس: ۱۳۵۲

فهرست مطالب

دختران مبارزه ساله

مجلسه رقص را به مادران زیبا

وسه ساله‌تان را گذارید!

۹ نخستین خطاها
۱۰۵ رنج‌های ناشناخته
۱۳۵ سی سالگی
۱۶۹ تقدیر خداوند
۱۸۹ دو ملاقات
۲۶۵ پیری مادری خطاکار

دختران شانزده ساله
صحنه رقص را به مادران زیبا
وسی ساله تان واگذارید!

تغریزها، آوریل ۱۸۷۳ است. نگاشته‌ای است که صبح آن روز خورشید
را نوبت می‌دهد. در این روز بارش‌ها برای اولین بار در سال، مشاهده
می‌کنند که سنگ‌ها را همان بی‌گنل و آسمان بی‌الواست. پیش از ظهر
یکه کالسیکه با همسکه که در استیپ جلیک نیز می‌کشیدند از کوه‌ها
کاشت کلون به فرجه زاری وارد شد. پشت سر کالسیکه حتی دیگر نیست
سازگاری که به ناگه در وسط میدان فریاد می‌کشد و آهسته آهسته این
فانسیکه را شکوه و مردی که به ظاهر مسرود و ناراحت می‌نماید می‌راند.
بردهای خاکستری‌اش به رحمت سرزرد رنگین را می‌پوشانید و از راه پرتو
چلوه می‌تابد. افسران دست فریاد می‌زنند که تپان کالسیکه می‌آید
انداخت و برای اینکه دختر جوان را که در کالسیکه بود در آغوش بگیرد و
پایین آورد. فرود آمد. زیبایی خیره‌کننده این دختر فریب‌گزاران را که در
میدان گردن می‌کردند، جلب کرده بود.
دختران خانگام برانده شدند به راحتی شروع را به زخمی‌اش سپرد و
نیت هایش را به گردن او جرم‌آلود کرد و آن مرد وی را می‌بکشد به دست

نخستین خطاها

آغاز ماه آوریل ۱۸۱۳ است، یکشنبه‌ای است که صبح آن، روز خوبی را نوید می‌دهد، در این روز پارسی‌ها برای اولین بار در سال، مشاهده می‌کنند که سنگفرش‌هایشان بی‌گل و آسمان بی‌ابراست. پیش از ظهر یک کالسکهٔ باشکوه که دو اسب چابک آن را می‌کشیدند از کوچهٔ کاستیگلیون به کوچه راولی وارد شد و پشت سر کالسکه‌های دیگر، پشت جایگاهی که به تازگی در وسط میدان فویان تعبیه شده بود ایستاد، این کالسکه باشکوه را مردی که به ظاهر افسرده و ناراحت می‌نمود، می‌راند. موهای خاکستری‌اش به زحمت سرزرد رنگش را می‌پوشانید و او را پیرتر جلوه می‌داد. افسار را به سمت فراش سواره‌ای که دنبال کالسکه می‌آمد انداخت و برای اینکه دختر جوان را که در کالسکه بود در آغوش بگیرد و پایین آورد، فرود آمد، زیبایی خیره‌کنندهٔ این دختر توجه بیکارانی را که در میدان گردش می‌کردند، جلب کرده بود.

دخترک هنگام پیاده شدن، به راحتی خود را به راهنمایش سپرد و دست‌هایش را به گردن او حمایل کرد و آن مرد وی را بی‌اینکه به زینت

جامه حریر سبزرنگش صدمه‌ای بزند، برپیاورد و گذاشت. حتی یک عاشق، تا این اندازه مراقبت نمی‌کرد. این مرد ناشناس می‌بایست پدرش باشد، زیرا دخترک بی‌اینکه از او تشکر کند با انس و الفت بازویش را گرفت و او را با عجله به طرف باغ کشانید. پدر پیر نگاه‌های تحسین‌آمیز چند مرد جوان را مشاهده کرد و در یک آن، غم و اندوهی که چهره‌اش را پوشانیده بود، ناپدید شد، هر چند مدت‌ها پیش، به سنی رسیده بود که مردان می‌بایست از شادی و شمع فریبکارانه‌ای که از خودخواهی سرچشمه می‌گیرد، خشنود گردند، خندان شد. در حالی که قامت خود را راست نگاه می‌داشت، و به آهستگی قدم برمی‌داشت، در گوشش گفت:

- خیال می‌کنند تو همسرم هستی.

به نظر می‌رسید که از دخترش دلربایی می‌کند، شاید از کنجکاوانی که به پایه‌های کوچکی که پوتین پارچه‌ای قرمز رنگ آن را می‌پوشانید، به اندام دلفریبی که جامه گلدوزی شده آن را زینت می‌داد و به گردن دلربایی که یقه کاملاً آن را نمی‌پوشانید، دزدکی نگاه می‌کردند، بیشتر لذت می‌برد. جنبش و حرکت راه رفتن سبب می‌شد که گاهگاهی پیراهن دختر جوان بالا رود و در بالای پوتین، گردی ساق پا که با ظرافت در یک جوراب ابریشمی پوشانیده شده بود، نمایان شود. بیشتر گردش‌کنندگان مخصوصاً از کنار این زن و مرد می‌گذشتند تا زیبایی دخترک را تحسین کنند یا دوباره صورت جوان او را که چند حلقه موی بلوطی رنگ در اطراف آن به بازیگری مشغول بودند، ببینند.

گلگونی چهره‌اش از پارچه ابریشمی صورتی رنگ لباسش و از شور جوانی و بی‌حوصلگی که در تمام وجود این دختر زیبا پرتوافکن بود، رنگ می‌گرفت. شیطنتی آرام به چشمان زیبای سیاهش روح می‌داد، این چشمان بادامی شکل بودند، در بالای آنها ابروان کمانی قرار داشت،

اطراف آنها را مژه‌های درازی احاطه کرده بود، نشاط زندگی و سرور جوانی گنجینه خود را بر این صورت با حالت و بر روی این نیم‌تنه که با وجود کمربندی که اکنون در زیر سینه آن بسته شده بود همچنان دلربا بود، گسترده بود. دختر جوان در برابر تمجید و تحسین‌ها خونسرد بود و با اضطراب به قصر توئیلری که بی‌شک هدف این گردش بود، می‌نگریست. یک ربع به ظهر مانده بود. چند زن که خواسته بودند کاملاً خود را بیاریند، از قصر باز می‌گشتند و از تکان سرشان پیدا بود که خود را سرزنش می‌کنند که چرا دیر آمده‌اند و نتوانسته‌اند از این نمایش جالب برگیرند. چند کلمه‌ای که این گردش‌کنندگان نومید به واسطه کج خلقی بر زبان رانده بودند و تصادفاً به گوش این زیبای ناشناس رسیده بود، او را ناراحت کرده بود. پیرمرد با چشمانی که بیشتر کنجکاوی از آن پدیدار بود تا نگرانی، مواظب علائم بی‌حوصلگی و ترسی بود که بر چهره زیبای همراهش نقش می‌بست و شاید با دقت بسیاری او را می‌نگریست تا هیچ‌گونه سوء تفاهم پدران‌ای برایش حاصل نشود.

این سیزدهمین یکشنبه سال ۱۸۱۳ بود. پس فردا، ناپلئون رهسپار جنگ شومی بود که در آن جنگ بسیر^۱ و دوروک^۲ را یکی پس از دیگری از دست می‌داد و در جنگ‌های فراموش نشدنی لوتزن^۳ و بوتزون^۴ پیروز می‌شد و در این جنگ بود که اتریش و ساکس و باویر به سرکردگی برنات به او خیانت کردند و بعد از آن، جنگ دهشتناک لپزیک اتفاق افتاد. این رژه باشکوه که فرماندهی آن با امپراطور بود، می‌بایست آخرین روزه‌ای باشد

۱. یکی از بهترین افسران ناپلئون اول بود که در شب جنگ لوتزن کشته شد. (۱۸۱۳-۱۷۶۶).

۲. بزرگ‌ترین مارشال ناپلئون بود که نزدیک بوتزن کشته شد. (۱۸۱۳-۱۷۷۲).

۳ و ۴. ناحیه ایست در ساکس که در آنجا ناپلئون روس‌ها و پروسی‌ها را شکست داد.